

ماجراهای سینا و دیوها



• سودابه فرضی پور • تصویر گر: نسترن عنبری

سینا کنار گوش بابا بزرگ داد زد: «آتش! آتش! همه جا دارد می سوزد... زود... زود...»
بابا بزرگ از خواب پرید. آن قدر ترسیده بود که تا بلند شد، خورد به دیوار. بعد پایش به بالش گیر کرد و افتاد روی زمین. بالاخره دوید و رفت توی راهرو.

سینا با خوش حالی گفت: «آخ جان! بالاخره بیدار شد!»
سه شاخ شروع کرد به چرخیدن. چرخید و دود شد و رفت هوا.
سینا با نگرانی گفت: «کجا رفتی؟ الان همه می فهمند دروغ گفتم! حالا چه کار کنم؟»

کمی بعد، صدایی از توی دیوار گفت: «غمتم نباشد! من کمکت می کنم رفیق!»

سینا برگشت طرف دیوار. از بین آجرهای دیوار، کم کم بدن یک دیو دیگر بیرون آمد. این یکی سه تا گوش بلند و کوتاه داشت. سینا از ترس مثل بید می لرزید، اما صدای دیو آرام بود: «ترس بچه! آمده ام کمکت کنم! چرا؟ چون تو باهوش ترین و زرنگ ترین و با مزه ترین و قهرمان ترین پسری هستی که توی عمرم دیده ام.»

سینا که ترسش ریخته بود با یک لبخند گشاد گفت: «راست می گویی؟... واقعاً؟»

سه گوش خندید: «معلوم است که نه! اما وقتی تو از یک نفر این قدر تعریف کنی، خوشش می آید و یادش می رود عصبانی بوده!»
سینا گفت: «اما اینکه می شود چاپلوسی!»

دیو خندید و گفت: «خب پس می خواهستی چه باشی؟ من خودم دیو چاپلوسی هستم! در خدمت شما! حالا کاری که گفتم را بکن و ببین چطور پدر بزرگت آرام می شود!»

سینا که خیالش راحت شده بود، گفت: «فهمیدم!»
بابا بزرگ که حسابی ترسیده بود، توی راهرو دستش را گذاشته بود روی زانویش و نفس نفس می زد. سینا را که دید، گفت: «پس این آتش کو؟ نصفه عمر شدم که!»

سینا گفت: «اول فکر کردم خانه آتش گرفته. بعد با خودم گفتم بابا بزرگ من قوی و بزرگ است. با یک فوت کوچولو، آتش فشان را هم خاموش می کند، آتش خانه که چیزی نیست.»

چرا بابا بزرگ بیدار نمی شد؟ سینا یک چشمش به ساعت بود، یک چشمش به پنجره و می دید که آفتاب کم کم بالا می آید و وقت کوه رفتن می گذرد. تازه قرار بود پدر بزرگ زودتر بیدار شود و آن خاکینه ی مشهورش را ببزد. بعد با هم بروند کوه و یک دل سیر برف بازی کنند. ولی مگر این بابا بزرگ خواب آلو بیدار می شد؟

سینا از صبح، هی صبر کرد، هی کانال های تلویزیون را عوض کرد. آخر سر رفت سراغ بابا بزرگ و یواش گفت: «بابا بزرگ بیدار شو!» بلند گفت: «بابا بزرگ بیدار نمی شی؟» بلندتر گفت: «بیدار شو دیگه بابا بزرگ!» اما بابا بزرگ بیدار نمی شد که نمی شد.

یک دفعه تلویزیون خش خش کرد، صدای وزوز و بعد هم صدای تاپ تاپ داد و یک دیو قرمز که سه تا شاخ و دو تا دم داشت، توی صفحه ی تلویزیون ظاهر شد. سینا فکر کرد یک برنامه ی جدید است، اما دیو مستقیم به او نگاه کرد و گفت: «بنده سه شاخ و دو دم هستم. در خدمت شما! مشکلاتان چیست قربان؟»

چشم های سینا گرد شد. واقعاً داشت با او حرف می زد!
سه شاخ توی صفحه ی تلویزیون چرخید، بعد روی سرش ایستاد و باهاش را بالا برد: «دوست داری یادت بدهم که چطوری بابا بزرگت را بیدار کنی؟»
سینا با تعجب به او خیره شده بود که یک دفعه سه شاخ از صفحه ی تلویزیون غیب شد و توی قاب روی دیوار ظاهر شد و گفت: «لازم نیست بررسی بچه! من دیو کمک کننده ام! حالا کاری می کنم که پدر بزرگت بیدار شود. فقط باید به حرف من گوش کنی.»

سینا آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت: «ب ب باشد... ج ج... چه کار کنم؟»

سه شاخ یک دفعه فریاد زد: «آتش! آتش! بیدار شوید! خانه آتش گرفته.»
سینا از جا پرید و خواست فرار کند که سه شاخ و دو دم قاه قاه خندید. بعد هم روی جعبه ی سوزن نخ مامان گوشه ی اتاق نشست.

سینا با دل خوری گفت: «اینجا که آتش نیست؟»
سه شاخ و دو دم گفت: «چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که تو به خواسته ات برسی. حالا تو داد بزن. چون بابا بزرگت صدای من را نمی شنود.»

سینا به بابا بزرگ نگاه کرد که داشت خروپف می کرد. سه شاخ گفت: «زود باش دیگه!»

بابابزرگ خوشش آمد. بلندبلند خندید و زد روی شانه‌ی سینا. مامان و بابا هم بیدار شدند و درحالی که چشم‌های خواب‌آلودشان را می‌مالیدند، گفتند: «چه خبر شده است؟»

بابابزرگ گفت: «هیچی. بروید دست و رویتان را بشویید تا من صبحانه درست کنم.» بعد هم به سینا گفت: «راستش سرم خیلی درد گرفته، اما قول، قول است!» و رفت آشپزخانه و خاکینه درست کرد.

سفره را که انداختند، بابابزرگ رفت که دست‌هایش را بشوید، مامان داشت جای درست می‌کرد و بابا هنوز نیامده بود. سینا، تنها سر سفره نشسته بود. گوشه‌ی سفره تکان خورد و مثل آب موج برداشت. سینا با تعجب سفره‌ی پلاستیکی را نگاه کرد و با خودش گفت: امروز روز عجیب است! یک‌دفعه از توی نقش‌های سفره یک دیو سفید که چهار تا دم و یک شکم خیلی بزرگ داشت، بیرون آمد.

سینا گفت: «ای بابا! انگار امروز روز رفت و آمد دیوهاست.» اما راستش را نخواهید نترسیده بود. چون دو تا دیو قبلی اگر چه خیلی زشت بودند، اما به او کمک کرده بودند! پرسید: «تو دیگر کی هستی؟»

دیو گفت: «من دیو چهل شکم!» بعد تشویق کنان زد پشت شانه‌ی سینا و گفت: «چطوری پهلوان؟ می‌خواهی همین جوری بنشین و زل بزنی به خاکینه؟»

سینا گفت: «باید بقیه هم بیایند.»

دیو چهل شکم دهانش را کج کرد: «بینم تو دیوانه‌ای، چیزی هستی؟»

سینا پرسید: «پس چه کنم؟»

چهل شکم گفت: «خاکینه را لقمه کن و بخور. اگر همه بیایند که چیزی به تو نمی‌رسد!»

سینا گفت: «درست می‌گویی... اما...»

دیو گفت: «اما و اگر ندارد. از من بشنو. من دیو چهل شکم، استاد این کارها!» بعد هم رفت توی نقش‌های سفره و ناپدید شد. سینا گوشه‌ی سفره را بلند کرد، اما خبری از او نبود که نبود.

چند دقیقه بعد، بابا صدا کرد: «پدر جان! بدوید که غذا از دهن افتاد و با خوش حالی وارد اتاق شد. پدربزرگ و مامان هم آمدند، اما سینا همه‌ی خاکینه‌ها را خورده و ته ماهیتابه را هم با نان تمیز کرده بود.

بابا نگاهی به سفره انداخت و با ناراحتی گفت: «حالا ما چی بخوریم؟»

مامان سینی‌ی جای را توی سفره گذاشت و گفت: «یک کمی پنیر داریم... همان را می‌خوریم.»

سینا یک‌دفعه خجالت کشید! چرا فکر اینجایش را نکرده بود؟ به دوروبر نگاهی کرد تا کسی به او کمکی کند، اما دیوها رفته بودند و او را

